



درآمد:

سال های حفقان و سیاه پس از تبعید امام، از جنبه ادامه دشوار مبارزات، در تاریخ معاصر ایران، از حساسیت و ویژگی خاصی برخوردار است. در آن مقطع، کسانی که توانستند مردانه در برابر رژیم ستماشاهی بایستند و شعله مبارزه را همچنان فروزان نگاه دارند، چندان زیاد نیستند و شهید سعیدی، به حق سردمدار این جریان است که با شجاعتی کم نظیر و تا پای جان ایستاد. این گفت و گو داستان این پایمردی ها از زبان یکی از نزدیک ترین یاران آن شهید بزرگوار است که نکات جدیدی را در باره شخصیت وی و نیز شرایط آن دوره آشکار می سازد.

«سلوک فردی و اجتماعی شهید سعیدی» در گفت و شنود شاهد یاران
با حجت الاسلام والمسلمین سید مرتضی صالحی خوانساری

زندگی اش آرمانی بود...

بودیم. مرحوم آیت الله العظمی خوانساری و مرحوم آیت الله املی تهرانی به دیدنمان آمدند. بعدها از طرف بعضی از علما و مراجع وساطت شد که از شاه بخواهند روحانیونی که دستگیر شده بودند، آزاد شوند و به تواتر آزاد می شدند، منجمله روزی بنده و یکی از کسانی که از منبری های تهران است و نیز برادر بزرگ شهید واحدی که مرد شماره دوم فدائیان اسلام بود، آزاد شدیم. اعتراض هم می کردیم که با بودن امام و آقای فلسفی در زندان نمی خواهیم آزاد شویم. امام راهم از عشرت آباد به خانه ای در قیطریه بردند و در حصر بودند که ما به دیدنشان می رفتیم. بعد که امام به قم آمدند، در سخنرانی های بیت امام و مسجد اعظم شرکت داشتیم تا سال ۴۳ که امام را به ترکیه تبعید کردند. از آن زمان بین قم و تهران برای درس و منبر تردد داشتیم تا زمانی که عده ای از تهرانی های محله دولاب تهران به کمک همشهری های ما در خیابان غیاثی، مسجدی به نام موسی بن جعفر (ع) ساختند. یاد می آید مرحوم آقای فلسفی را در محلی دعوت کرده بودیم، بعد ایشان را بردیم در مسجد نیمه تمام موسی بن جعفر (ع) و گفتیم که برای اینجا امام جماعت می خواهیم. به تدریج ارتباطات مردم با قم و با دفتر امام که مرحوم آیت الله پسندیده، برادر بزرگ امام اداره می کردند، برقرار شد و نهایتاً از قم سیدی اعزام شد تا امام جماعت مسجد موسی بن جعفر (ع) باشد. اسم آن سید روحانی بزرگوار، آیت الله سید محمد رضای سعیدی بود. من منزلت در تهران بود و همسایه این مسجد بودم.

چطور خود شما امام جماعت مسجد موسی بن جعفر (ع) نشدید؟
من واعظ بودم و در شهرستان های مختلف به منبر می رفتم و نمی توانستم در جای خاصی مستقر شوم.

چه سالی بود؟

دستگیر کردند و تا شب در کلانتری آنجا بودیم و جسارت و اهانت و ضرب و شتم فراوانی را تحمل کردیم. بعد از نیمه شب ما را در محلی از شهر بانی بردند که تاریک بود و برق ها را قطع کرده بودند. اوضاع شهر به وسیله مردم دولتی ها که به جان مردم افتاده بودند، مختل شده بود. من دیدم که عده ای از علما از جمله مرحوم فلسفی، شهید مطهری، آیت الله العظمی مکارم، شهید هاشمی نژاد، مرحوم آشیخ عباسعلی اسلامی که بنیانگذار مدارس اسلامی بود و بسیاری دیگر آنجا هستند. زندانی هم بود به نام کمیته مشترک که بین ساواک و شهر بانی، مشترک بود و بعضی از زندانی ها را آنجا می بردند. زندان دوم من آنجا بود. از افراد دیگری که آنجا بودند آیت الله عزالدین زنجانی بود که از مراجع فعلی مشهدند، مرحوم آقای خلخالی بود. به تدریج حدود ۶۰ نفر روحانی در آن زندان موقت جمع شدیم. در آنجا نماز جماعت، دعای توسل و جلسات تمرین سخنرانی در محضر بزرگانی چون مرحوم فلسفی و مرحوم شهید مطهری و آیت الله مکارم و دیگران برگزار می شد و من دائماً دواطلب می شدم. ۴۰ شبانه روز در زندان

مردم می دانستند که ایشان از طرف بیت امام معرفی شده و لذا منسوب بودن ایشان به امامی که تبعید شده و زیر فشار دو دولت خائن آن روز یعنی ایران و عراق بود، ایشان را محبوب قلوب می کرد. از سوی دیگر خودش هم خود را نشان داد. ایشان یک روحانی فصیح، اهل قلم، مطلع، متعصب، متدین و عاشق اهل بیت (ع) بود و نامشان را که می برد، اشک می ریخت.

آغاز آشنایی شما با شهید سعیدی از کی و چگونه بود؟
بنده بیشتر عمر روحانی بودن و طلبه بودنم را در تهران گذراندم. در یکی از نقاطی که بیشتر همشهری های من یعنی خوانساری ها بودند، پدر و مادر و دیگر اخوان من هم زندگی می کردند و من نیز بعد از سنوات زیادی در خوانسار و قم، لاعلاج به تهران منتقل شدم. در سال ۴۲ آغاز حماسه امام و طوفان و انقلابی بود که امام علیه دستگاه طاغوت به راه انداخته بودند. یاد هست که ۲۲ ساله بودم و ایام عاشورا در تهران، در مساجدی که مربوط به همشهری هایم بود، منبر می رفتم.

طلبه جوانی بودم در سال های آغازین منبر و امام آن سال در سخنرانی شان در مسجد اعظم امر فرموده بودند که طلابی که برای تبلیغ به منبر می روند، از شب هشتم محرم، حرف های لازم را بزنند و این حرف ها را هم خودشان فرموده بودند و علیه آمریکا، اسرائیل و دستگاه شاه بود. ما هم از شب هشتم دنباله حرف های امام را می گرفتیم. در ۱۲ محرم سال ۴۲ که مصادف بود با ۱۵ خرداد آن سال، صبح در یک هیئت مذهبی منبر می رفتم که از عده ای از دوستان شنیدم که شب قبل، امام را در قم دستگیر کرده اند. به تکاپو افتادیم و فهمیدیم که همان شب، مرحوم فلسفی را هم که در مسجد آذربایجانی ها در حوالی بازار منبر رفته بودند، دستگیر کرده اند. کم کم فهمیدیم که ساواک و شهر بانی در حال دستگیری مبلغین، روحانیون و علمایی هستند که در ایام محرم در سراسر کشور پخش شده اند. بنده جمعیتی از همشهری ها را به راه انداختم و در خیابان فریاد «یا مرگ یا خمینی» سر دادیم و به کسبه گفتیم: «مغازه هایتان را ببندید، امام را گرفته اند.» در همین وقت، کامیونی پر از سرباز رسید و ما را دستگیر کرد. این همان زندان اولی بود که روحانیون را دستگیر کردند. صبح ما را در خیابان غیاثی که حالا به نام شهید سعیدی است،

امثال خانم دباغ در آنجا آموزش می دیدند و اینها را طوری بار آورده بود که اعلامیه ها و نوارها و فرمایشات امام را توسط همین خانم ها در میان زنان پخش می کرد. یادم می آید یک بار با هم به زرگنده قلهک تهران به دیدن شهید آیت الله بهشتی رفتیم که تازه از آلمان آمده بود. اینها با هم رفیق بودند. وقتی رسیدیم دیدیم آیت الله سعید احمد خوانساری هم به دیدن آقای بهشتی آمده است، چون شهید بهشتی بعد از مرحوم آیت الله بروجردی از طرف



آیت الله خوانساری تقویت می شد و در آنجا کار می کرد. تا نزدیکی های ظهر آنجا بودیم و بعد به جاده شمیران، شریعتی فعلی، رفتیم. گفتیم: «حاج آقای سعیدی! امروز بیایید برویم تجریش، آب و هوایی عوض کنیم و ناهار را هم من تقدیم می کنم». هر چه اصرار کردم گفت: «نه! الان خانم ها در خانه نشسته اند و منتظر درس هستند.» امکان نداشت این جلسات را از دست بدهد، حتی اگر بهترین پذیرایی ها در بهترین باغ ها از او می شد. این برایش مهم نبود، برایش آموزش ده یازده زن مهم بود، لذا ما را کشانند به خانه اش و همان روز هم دستگیر شد. من سیری در کتابخانه اش کردم و آمدم بیرون و به وسط های خیابان رسیدم که گفتند ریخته اند خانه آقای سعیدی و ایشان را گرفته اند. پسر عموی من در طبقه بالای خانه من می نشست. از آنجایم آینه سراغ او و بعد هم سراغ خانواده من می آیند و مرا مطالبه می کنند. من دیگر به منزل نرفتم، شب عموزاده مرا آزاد کردند، اما شهید سعیدی را نگه داشتند. از لحظه دستگیری تا روزی که جنازه اش را تحویل دادند، ده روز بیشتر طول نکشید. در این برهه بنا بود مرحوم آقای فلسفی یک وقتی بگیرد و من

خودشان هم ویژگی هایی داشتند که موجب این امر می شد؟

مسئلاً مردم می دانستند که ایشان از طرف بیت امام معرفی شده و لذا منسوب بودن ایشان به امامی که تبعید شده و زیر فشار دودولت خانی آن روز یعنی ایران و عراق بود، ایشان را محبوب قلوب می کرد. از سوی دیگر خودش هم خود را نشان داد. ایشان یک روحانی فصیح، اهل قلم، مطلع، متعصب، متدین و عاشق اهل بیت (ع) بود و نامشان را که می برد، اشک می ریخت. ایشان بدان پایه عاشق امام بود که در زندان گفته بود اگر خون مرا بریزید، نقش می بندد خمینی. من که خودم در میان علما و مبارزین و زندانی رفته ها بزرگ شده ام، روحانی چون او ندیده ام. خلوص و صفای بی نظیری داشت. با همه یگانه بود. ما از نظر سنی و علم و ملای، شاگرد او حساب می شدیم، اما با ما قاتی بود.

و جلسات، شوخی، مزاح و بگو و بخند داشت و اگر کسی وارد محفل می شد، نمی توانست تشخیص بدهد که سعیدی کیست و صالحی کدام است. واقعاً رفتار پیغمبر گونه ای داشت. جان می داد که برای یک نفر یک مسئله بگوید. زندگی اش آرمانی بود. مثلاً یک دانشجوی تهرانی داشتیم که در دانشگاه تبریز درس می خواند. شهید سعیدی با او مکاتبه می کرد و در نامه هایش به او پیام می داد که به دانشجویان اینها را بگو.

ظاهراً در میان دانشجویان محبوبیت فوق العاده ای داشته اند.

فوق العاده ای بود. این را قطعاً می دانید و بدانید خلوص و خالص بودن و با صفا بودن و مردمی بودن، مردم را جذب می کند. مثلاً داشتیم در کوچه می رفتیم و بچه کوچکی جلوی خانه شان نشسته بود. مرحوم

سعیدی می رفت او را بغل می کرد و می بوسید و بعد می رفتیم و فرقی هم نمی کرد خاکی باشد، تمیز باشد، کثیف باشد. ویژگی هایی داشت که در کمتر کسی دیده می شد.

آیا درست است که ایشان غیر از قشر جوان به قشر بانوان هم توجه ویژه ای داشتند؟

بله، در منزلش جلسه ای از خانم ها تشکیل داده بود که

این شهید بزرگوار فاضل و مجتهد و از شاگردان امام بود و امتیازات و خصوصیات منحصر به فردی داشت، منجمله اینکه به قدری صاف و خالص بود که بارها می فرمود هر کسی که می تواند بهتر مسجد را اداره کند، او بیاید به محراب برود و ما پشت سرش نماز می خوانیم. یا به امام جماعت های مساجد دیگر می گفت بیایید امامت را دوره ای کنیم، یک شب من بیایم مسجد شما، یک شب شما بیایید مسجد ما. من برای مستمعین شما صحبت کنم، شما برای مستمعین ما.

سال ۴۴، ۴۵. عرض می کردم که من در مجاورت مسجد مستقر بودم و منزلی هم که برای شهید آیت الله سعیدی در نظر گرفته شد، در همان محل بود. ایشان مزایا و امتیازات منحصر به فردی داشتند.

یادم هست که فقط یکی از صبیبه هایشان از دواج کرده بودند که در فرسنگان هستند و بقیه فرزندان شان صغیر بودند. مرحوم شهید سعیدی روحانیون منطقه را جمع کرد. همه منجمله بنده و عموزاده من، شهید حاج سید مجتبی صالحی خوانساری رفتیم. همان شهیدی که اگر شنیده باشید بعد از شهادت آمد و کارنامه دخترش را امضا کرد. او خیاط بود و طلبه شد و نزد مرحوم شهید سعیدی درس خواند. شاید چون در میان روحانیون منطقه، سن من از همه بیشتر بود و منبری هم بودم، مرحوم شهید سعیدی با من بسیار محشور بودند. ما شین هم داشتیم و مرحوم سعیدی با من به قم و به منزل مرحوم آیت الله مشکینی و آیت الله منتظری و جاهای دیگر می آمد. این شهید بزرگوار فاضل و مجتهد و از شاگردان امام بود و امتیازات و خصوصیات منحصر به فردی داشت، منجمله اینکه به قدری صاف و خالص بود که بارها می فرمود هر کسی که می تواند بهتر مسجد را اداره کند، او بیاید به محراب برود و ما پشت سرش نماز می خوانیم. یا به امام جماعت های مساجد دیگر می گفت بیایید امامت را دوره ای کنیم، یک شب من بیایم مسجد شما، یک شب شما بیایید مسجد ما. من برای مستمعین شما صحبت کنم، شما برای مستمعین ما. این کارها را کم کسی می کند. این از صفا و خلوص این مرد بود.

هدفشان چه بود؟

اینکه مردم بدانند که روحانیون یک هدف دارند و با هم هستند و هر کسی برای خودش کار نمی کند.

آیا این کار انجام شد؟

تا حدی. یا مثلاً در کوچک ترین هیئت مذهبی محل شرکت می کرد و برایشان صحبت می کرد. یک واعظی در خانه اش می نشیند که به او رنگ بزنند و یا دعوتش کنند. آن هم آیا قبول بکنند یا نکنند، ولی ایشان با موتور گازی جوان های محل خود را می رساند. یکی از ویژگی های برجسته ایشان جذب جوانان از طیف ها و طبقات و شهرهای مختلف بود و مسجد ایشان چه از لحاظ کمیت و چه از نظر کیفیت، آبادترین مساجد و مملو از جوانان بود.

حالا هم همین طور است؟

بله، آقای طباطبایی خیلی خوب آنجا را اداره کرده اند. به هر حال عرض می کردم که این سید بزرگوار، با عبا و عمامه ترک موتور گازی یک جوان می نشست و مثلاً می گفت مرا ببرید به ده خاتون آباد. به دهات اطراف تهران می رفت، مردم را جمع می کرد و از رساله امام برایشان مسئله می گفت. چه بسا افرادی که نمی دانستند ایشان چه شخصیتی است.

آیا مردم محله غیائی می دانستند که ایشان نماینده امام هستند؟

بله، اهالی محله غیائی و جهان پناه و دولاب می دانستند و شعاع فعالیت ایشان هم گسترده شد و به اغلب نواحی تهران رسید، لذا شب های شنبه که علیه دستگاه و اسرائیل صحبت می کرد و سخنرانی هایش دنباله مشی امام بود، از اکثر نقاط شهر تهران به مسجد موسی بن جعفر (ع) می آمدند و آنجا مملو از جمعیت بود.

آیا محبوبیت ایشان به دلیل انتساب ایشان به امام بود یا

این سید به قدری محبوب بود که تا ماه های متمادی، زن و مرد می آمدند و اطراف مسجد و پیاده روهای اطراف آن می نشستند و ناله می زدند و گریه می کردند و غروب می رفتند به خانه شان. مردم برای هیچ کس این کارها را نمی کنند.

خانواده اش را به زندان قزل قلعه ببرم که با ایشان دیدار کنند. من یک اهل داشتیم. خانم و شاید آقا محمد را که نوجوان بود. بردم زندان قزل قلعه که بالای امیرآباد تهران بود. من رفتم دیدم شلوغ است و ازدحام است و خلق الله که زندانی دارند آنجا ریخته اند و کسی به کسی نیست و خلاصه نشد که با ایشان ملاقات کنیم و ساعت ۲ بعد از ظهر برگشتیم. من دوباره رفتم خدمت آقای فلسفی و عرض کردم که ملاقات ممکن نشد و ایشان با واسطه هایی سعی کردند دوباره ترتیب ملاقاتی را بدهند و باز روز پنجشنبه ای بود که من خانم و محمد آقا را بردم که باز ازدحام بود. ایستاده بودم و در فکر چاره بودم که کسی را پیدا کنم و بگویم که وقت به وسیله آقای فلسفی گرفته شده است که در این گیر و دار، ما ششین حامل متوفیات داخل زندان رفت. برای ما عادی بود و فکر من جایی نرفت. ما ششین بعد از ده بیست دقیقه آمد بیرون و از میان جمعیت عبور کرد. باز ساعت ۲ شد و خانم شهید سعیدی گفتند فایده ندارد و برگردیم. ما دو تا کوچک پایین تر می نشستیم. ایشان تعارف کرد که به خانه شان بروم که عذر خواستم. همین که خواست کلید را داخل قفل منزل بیندازد، گفت: «آقای صالحی! آن آمبولانس متوفیات، حامل سعیدی بود.» حتی به ذهن من هم خطور نمی کرد که سعیدی را کشته باشند. گفتم: «خانم! این چه حرفی است که می زنید؟» گفت: «همان است که گفتم. سعیدی را کشته اند و این ماشینی که رفت داخل زندان، جنازه سعیدی را آورد.»

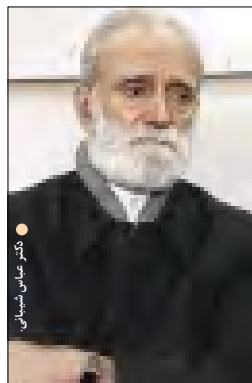
دلیلی هم نمی آوردند؟
خیر. من رفتم به منزل خودم. دو سه بعد از ظهر بود. خانم ناهار را آماده کرده بود، اما من نتوانستم به خاطر همین القا، غذا بخورم. از خانه آمدم بیرون. بعضی از همشهری های هم محله ای ما کارمند دادگستری بودند. اینها ما را صدا زدند و گفتند که امروز در بعضی از شعب دادگستری و نیز پزشکی قانونی، ۲۰ دقیقه ای حکومت نظامی شد و اجازه ندادند کسی از اتاقش بیرون بیاید. بعد که بیرون آمدم نام سعیدی بر زبان ها بود. این حرف ها، ظن مرا قوی کرد. حیران مثل مجنون با ما ششین در خیابان ها می گشتم. قبلاً به پسر عمویی که صحبتش را کردم گفته بودم که ظاهر آسعیدی شهید شده است. مغرب بود که دیدم دو نفر آمده اند و دنبال معتمدین مسجد سعیدی می گردند. یک نفر دولاپی بود به نام حاج آقا متبحری که از مداحان بود، خدا رحمتش کند و یک نفر هم همشهری ما که از معتمدین مسجد بودند و آنها دنبال اینها می گشتند. من به عنوان یک رهگذر به آنها نشانی خانه هایشان را دادم. رفتند و اینها را آوردند. من هم سایه به سایه اینها رفتم. رفتند و آقا محمد، پسر

بزرگ مرحوم سعیدی را که الان از فضایی حوزه است، آوردند بیرون و سوار ماشین کردند و راه افتادند. من هم با ما ششین دنبالش رفتم. دیدم اینها را بردند، جنازه شهید سعیدی را هم همراه کردند و به طرف قم راه افتادند. بنده از آنجا به منزل آقای مشکینی و آقای منتظری و جاهای دیگر زنگ زدم که جنازه سعیدی دارد می آید قم. خود من از منزل فراری بودم، چون هم منبری بودم، هم سابقه زندان رفتن داشتم، هم از رفقای سعیدی و هم از رفقای آیت الله غیوری پل سیمان و شهرری بودم و آقای غیوری هم که مبارزاتشان معلوم است. رفته بودند قم و آقای حاج سید کلاتر دنبال جنازه داد و قال راه انداخته بود و او را دستگیر کرده بودند. جنازه را زیر نظر این دو معتمد و پسر بزرگ مرحوم سعیدی غسل دادند و در وادی السلام دفن کردند. در مسجد را هم از طرف کلاتری آمدند و قفل کردند و کسی نمی توانست وارد مسجد شود. یادم می آید که فردای آن روز، مرحوم آیت الله طالقانی و آقای دکتر شیبانی و چند نفر آمدند و مرحوم طالقانی گفتند قفل را بشکنید و رفتند داخل مسجد و ختم گرفتند. این سید به قدری محبوب بود که تا ماه های متمادی، زن و مرد می آمدند و اطراف مسجد و پیاده روهای اطراف آن می نشستند و ناله می زدند و گریه می کردند و غروب می رفتند به خانه شان. مردم برای هیچ کس این کارها را نمی کنند. فردای آن روز هم در مسجد ختم گرفتیم و من قضیه را اداره می کردم و یکی از منبری ها منبر رفت. ریختند که عده ای را بگیرند و ماهایی که تحت نظر بودیم، فرار کردیم.

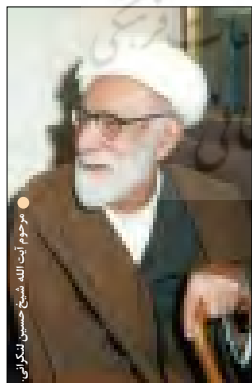
از رابطه خودتان با شهید سعیدی خاطراتی را ذکر کنید.
در هفت سالی که در کنار هم بودیم، سفرها، حضرها، مهمانی ها، کارهایی که به دستور امام باید انجام می گرفتند، پخش رساله، نوار، اطلاعیه، اعلامیه، رجوع به بیوت مراجع، رجوع به منزل اقربای امام از جمله شهید مطهری، آیت الله خامنه ای، آیت الله هاشمی رفسنجانی،

جلسات تدریس در تهران تشکیل ندادند؟
به قدری ایشان مبتلا به مسائل انقلابی و نهضت و دنبال کردن نهضت امام بود که نمی رسید تدریس داشته باشد، الا تدریسی که برای جوان ها و خانم ها گذاشته بود، یعنی تدریس مردمی.

چه موضوعاتی را تدریس می کردند؟
رساله، عروه، جامع المقدمات و امثال اینها، نه اینکه بیاید درس اصول یا خارج فقه را شروع کند. اصلاً فرصتش را نداشت. این تدریس هم بهانه ای بود. جوان ها و خانم ها را جمع می کرد و از آنها در راه نهضت کار می کشید. یکی از امتیازات دیگر سعیدی که کس دیگری نداشت این بود که در میان نمازگزاران می دید که چه کسی پسر و دختر دم بخت دارد و وساطت می کرد و موجبات وصلت آنها را فراهم می ساخت و همیشه هم یک طرف خواندن خطبه عقد، من بودم. در تعلیم جوان شغل جوان، ازدواج جوان و همه مسائل جوانان اهتمام داشت. بسیار جدی و پیگیر در مبارزه، در عین حال شوخ طبع و اهل مزاح بود، بعد هم خوشمززه، یعنی مجلس را با مزاح قبضه می کرد. جامع الاضداد بود، یعنی هر کسی که به سخنرانی ها، جدیت و پیگیری و نگاه می کرد، امکان نداشت باور کند که او اهل مزاح و شوخی هم هست و با یک بچه هم می تواند بگوید و بخندد. در چنین موقعیتی هم که قرار می گرفت، کسی نمی توانست باور کند که او انقلابی شجاع و بی باکی است که یکتا در مقابل دستگاه ایستاده است و حرفش را می زند، آن هم حرف های حسابی. نمی توانم بگویم بی نظیر، ولی قطعاً کم نظیر بود. چنان اثری روی همه گذاشته بود که بعضی از علمای تهران که اهل نهضت و حرکت نبودند، ایشان رنگ حرکت و نهضت به آنها داده بود. مثلاً امام علیه کاپیتولاسیون صحبت کردند که اگر یک آمریکایی اینجا بزرگ ترین شخصیت ما را با ما شناس زبر بگیرد و بکشد، ما حق نداریم او را محاکمه کنیم. شهید سعیدی به دنبال حرف های امام یک نامه عجیبی علیه کاپیتولاسیون نوشت و چاپ و پخش کرد. هیچ کس جرئت



این کارها را نداشت و آخوندهای تهران می گفتند ایشان با چه جرئتی این کارها را می کند؟ پشتوانه ای هم نداشت. خودش بود و خودش، چون امام که در عراق بودند و گاهی سعیدی می توانست دو خط نامه به دست زائری بدهد و او با هزار زحمت جاسازی کند و به امام برساند و غالباً شفاهی پاسخ امام را بیاورد.
در مورد رابطه امام با شهید سعیدی هم نکاتی را ذکر



در تمام این مراحل در کنار ایشان بودم و با هم فعالیت می کردیم. اسرار را با هم داشتیم، افشای اسرار را با هم انجام می دادیم، اینکه چه سری را به چه کسی بگوییم، چه کاری را از چه کسی بخواهیم، ارتباط با بازار، ارتباط با آیت الله خوانساری، ارتباط با علمای تهران و مراجع قم، در این هفت سال این گونه بر ما گذشت و من از محسورین شبانه روزی ایشان بودم.

بفرمایید.

رابطه تلفنی را نمی دانم، ولی نامه ای و پیغامی، بسیار با امام رابطه داشت. گاهی هم به عراق می رفت و می آمد. در جلسه ای برخورد کردیم به فردی به نام آشیخ حسین لنکرانی. دیدیم مردی است ملا، سیاسی، سرشار از حرف های تازه، آن هم در سن ۸۰ سالگی. مرحوم شهید آیت الله سعیدی برای امام نوشت که کسی را به نام آشیخ حسین لنکرانی پیدا کرده ایم. این کیست؟ امام یک جمله نوشت که از ایشان استفاده کنید و از آن پس در تمام جلسات، آشیخ حسین لنکرانی در رأس بود. وزارت اطلاعات شرح حالی از شهید سعیدی منتشر کرده که در آن از آقای لنکرانی، آقای شجونی و از بنده زیاد نام برده شده، چون ما یک جلسه سیار سیاسی محرمانه با هم داشتیم که تمام مسائل را بررسی می کردیم و هر کس دنبال وظیفه ای که به او محول شده بود، می رفت. این جمع منتظر بودند که امام، خط را بدهند و دنباله آن را بگیرند؟

بله، منتھی فقط شهید سعیدی با امام ارتباط داشت.

شنیدید امام که حضرت امام هم به ایشان علاقه زیادی داشتند.

بسیار زیاد. از خود شهید سعیدی خاطره ای را نقل کنم. هنگامی امام در قم بودند، در یک برهه ای، همه مراجع ساکت شدند، بازار تهران ساکت شد، دانشجویان و فرهنگیان ساکت شدند، در حالی که اینها قبلاً فریاد می زدند، همه ساکت شدند و تنها کسی که فریاد می کشید امام بود. شهید سعیدی

گفت رفتم خدمت امام و گفتم: «آقا! تنها شهید سعیدی مراجع و علمای تهران، قم، اصفهان ساکت شده اند. تنها دارید فریاد می زنید و می ترسم خطرناک باشد.» می گفت امام دست مرا گرفت و فرمود: «سعیدی! تشخیص داده ام که راه من حق است، والله اگر جن و انس هم در مقابل من بایستند، بکنند در مقابل همه شان می ایستم.» یک بار هم نمی دانم شهید سعیدی چه پیشنهادی به امام می دهد، امام گوش نمی دهند و شهید سعیدی از امام قهر می کند. امام می فرمایند: «این سعیدی اگر با من قهر هم بکند، چون خالص است، دوستش دارم. بردارید او را بیایید تا صورتش را ببوسم. شما روی صفا و خلوص او تکیه کنید.» محور فکرش، امام بود و فکر امام. به مردم اهمیت می داد.

به جوان و نوجوان بسیار اهمیت می داد. جواب مسئله مردم را اگر ساعت ۲ بعد از نصف شب هم پشت در خانه اش می آمدند، می داد. با یک موتور گازی، شبانه در بیابان های اطراف تهران به دهات می رفت، با آنها می نشست و آبگوشت می خورد و برای بیست سی نفر می گفت و برمی گشت، آن هم کسی که خودش مجتهد و از فضایی حوزه بود. آدمی این چنین نداریم. زن هایی را ساخت، دخترهایی را ساخت، پسرهایی را ساخت. آن قدر جوان کاسب داشتیم که با دیدن این سید، شایق شدند که بروند طلبه بشوند، یکی هم پسر عموی شهید من. مرا که می دیدند که نمی آمدند، ولی وقتی با شهید سعیدی رفیق می شدند، عشق طلبگی، آنها را می کشید. خیلی ها الان در قم و عده ای هم در تهران هستند. این جاذبه مثبت معنوی الهی قرآنی در کم کسی است.



خوشمزگی می کرد، آن هم خوشمزگی های لطیف و جذاب.

شهادت ایشان در نهضت امام خمینی و پیروزی انقلاب اسلامی چه تأثیری داشت؟

بنده قطعاً معتقدم و بر این اعتقاد پایدارم که این هفت سال حضور مرحوم سعیدی در تهران و مهم تر از آن شهادتش، به بیش از نود در صد مردم منطقه و بسیاری از مردم مناطق دیگر، رنگ و موج انقلابی داد. موج قوی شهادت ایشان، تهران را به سوی امام و نهضت امام کشاند، به خصوص مردم محل را. ما واقعا در محل جوان ولگرد نداشتیم. چقدر از کسبه که تحت تاثیر ایشان آمدند و طلبه شدند، در نماز جماعت ایشان، مسجد پر از جمعیت می شد که صدی نود آنها جوان بودند. الان هم وضعیت آن مسجد خوب است.

از افرادی که از بزرگان با مرحوم شهید سعیدی مرتبط بودند، می توانم از اینها نام ببرم. آیت الله ربانی شیرازی، آیت الله مشکینی، آیت الله منتظری، آیت الله خامنه ای، آیت الله هاشمی رفسنجانی، شهید باهنر، با اینها علی الدوام رفت و آمد داشت. حتی آیت الله هاشمی رفسنجانی موقعی که کتاب «امیر کبیر» را می نوشتند، از کتابخانه ایشان استفاده می کردند. کتابخانه قشنگ و پر منبعی داشت، چون خودش هم اهل کتاب و مطالعه بود. انسان واقعا نمی داند از کدام جنبه چنین انسان های جامع الاطراف بگوید و گیج می شود. در یک کلمه در جهات و ابعاد مختلف تدین، عشق به اهل بیت ولایت، عشق به امام، عشق به نهضت، عشق به حکومت اسلامی و عشق به نسل جوان کم نظیر بود.

خدا نمی کرد که می شنید جوانی در محله آنها کار خطایی کرده، به شدت ناراحت می شد. می رفت خانه شان یا جوان را به مسجد می خواست، او را در آغوش می کشید و می گفت: «شنیده ام چنین شده چنان شده.» گاهی من واقعا خسته می شدم و حوصله ام تنگ می شد، ولی ایشان هرگز. هر چه از ایشان و بیت ایشان تکریم به عمل آید، کم است. اینها طلبکاران ما هستند. محل را آباد کرد، محل را انقلابی کرد، محل را مستقیماً با امام مرتبط کرد، محل را روحانی دوست کرد. هر کس که به این سید نگاه می کرد، به روحانیت عشق پیدا می کرد. با محرومین ارتباط های گسترده داشت. یاد می آید در یکی از جلسات یک جوانی جمله ای گفت که نباید می گفت و به مرحوم شهید سعیدی برخورد. آن جمله کنایه ضعیفی به امام و نهضت بود. شهید سعیدی ناراحت شد و به آن طلبه سید توپید و مجلس رنگ دیگری پیدا کرد. رفتم منزل. ساعت ۲ یا ۳ بعد از ظهر، در هوای گرم تابستان، دیدم در می زنند. رفتم دیدم مرحوم سعیدی است. از من پرسید: «منزل این سید کجاست؟» گفتم: «چه شده؟» گفت: «نه توانستم نماز درست و حسابی بخوانم، نه غذا توانستم بخورم، نه خوابم برد. اصلاً حواسم جمع نبود. چرا به این سید توپیدم؟» رفتم به خانه آن سید و رفت داخل منزل که او را ببیند. آن سید را بوسید و چیزی هم به او داد و دلجویی کرد. خیلی روح لطیفی داشت. در مقابل کارهایش هیچ نمی خواست. آثار اینها را زنده کنید. ■

از شهادت ایشان چه خاطراتی را به یاد دارید؟
بعد از آن دو معتمد پرسیدم و گفتند که وقتی جنازه را غسل می دادند، به محمد آقا می گویند که پیش برو. ایشان بالای سر جنازه پدرش می گوید: «بابا! به تو افتخار می کنم. بنا نبود طلبه بشوم، ولی چون تو سرنوشت این گونه شد، علی رغم میل طلبه خواهم شد و راه تو را ادامه خواهم داد. تو عزت داری و اینها دلیل هستند.» و به ساواکی ها اشاره می کند. ساواکی ها می گویند: «فعلاً جلوی جنازه پدرت ایستادی، کاری با تو نداریم.» آنها برای من گفتند وقتی جنازه را دیدیم، شانه های ایشان کلاً سیاه بود. ایشان بسیار سالم و بود و مشکلی نداشت. صبح سحر به مسجد می آمد. خیلی هم با نمازگزاران خوش بود

جامع الاضداد بود، یعنی هر کسی که به سخنرانی ها، جدیدیت و پیگیری او نگاه می کرد، امکان نداشت باور کند که او اهل مزاج و شوخی هم هست و وقتی روحیه شوخ او را می دید، نمی توانست باور کند که او انقلابی شجاع و بی باکی است که یک تنه در مقابل دستگاه ایستاده است. نمی توانم بگویم بی نظیر، ولی قطعاً کم نظیر بود.